

متبرک باد خلیفه بودن انسان بر زمین، متبرک باد

گوشیدم به خلیفه گری خود شاد شوم ، اما شادی به افسانه می مانست
هر چند همه اسباب آن بر ارم فراهم بود. راه دور بود و ما همچنان
می رفتیم. از گردنه که فرود آمدیم نظر اندازمان از میناتورهای ایرانی هم
زیباتر بود. پیاده شدیم. در سرزمین وسیع سرسیزی، مردها با شلوار
کردی سوار بر اسب به دنبال چند آهر می تاختند و زنها با لباسهای
رنگارنگ با دستمالهای حریر می رفعبندند. راننده گفت: اینجا دکان داوود
است. کُل داوود هم به آن می گویند. زنی که همراهم بود و پیر رازم هم بود
گفت: به گمانم به اعتقاد مردم اینجا حضرت داوود نظاهر یکی از قدیسان
در زندگی فعلی است. شاید نجم شیح شهاب الدین... پیر رازم از دل من
خبر داشت گفت: نذر حضرت داوود کن اما نه با دست و دل بازی. فقیری
از فقیران جهان باش و من ده تومان به نیت دست پایی به دلی خوش نذر
حضرت داوود کردم اما دلم گراهی می داد که فقر سترون کننده است.

از پیر رازم پرسیدم آیا اینهمه رنگ و رنگارنگی که بازتابش آسمان را روشن کرده است حالت بسط را می‌انگیزد گفت: به حالت قبض هم می‌رسیم. نمی‌دانم پیر رازم چه دهد که از جا کنده شد. خودش را به مردها و اسبها رسانید و التماس کرد: مهرها را نکشید... با آن چشمهای آهویی... مردها با اسبهاشان به سمت زن برگشتند و حیران به او نگاه کردند و گفتند: بانی چارو. زن گردن یکی از اسبها را در پخل گرفت و بوسید و گریست و این زن همان زنی بود که یک روز لروپ دلنگی به او تلفن کرده بودم. گفت: سلام و نامم را بر زبان آورد. گفتم: من که هنوز حرفی نزده‌ام. از کجا دانستی منم؟ گفت: از غروب و اذان حالتی بر من رفت و داشتم به نو ده‌ها می‌کردم و من گفتم: ای پیر رازم من.

آن روز نمی‌دانستم که بعدها وقتی مرد سبامهوش بر من ظاهر خواهد شد، به صورت پیر رازم استحال یافته‌ام.

دست چپ به جاده فرعی که پیچیده‌م کوره راه خاکی بر از سنگلاخ بود و ماشین دوبار پنجر شد. راننده عرق می‌ریخت و ما می‌پرسیدیم آیا سرشب به موقع می‌رسیم؟ - راننده گفت: قسمت آباد است دیگرم و نمی‌دانم چرا پیر رازم خواند: فال الک بریکم... و گفت که اسرار بعد از نزول این آیه در میان آمد و هرکس که به اسرار دست یافت آنرا به خلیفه خود سپرد. گفتم و جورابه‌ها را در آوردم و در آن برهوت به آسمان نگاه کردم. خورشید جز رنگ آبی هیچ رنگی را باز نمی‌تافت. پیر رازم گفت: آسمان رنگ چشمهای نست و دریا گاهی به رنگ سبز چشمهای نو درمی‌آید وقتی پوشش سبز بر تن می‌کنی.

مناجات دست‌آویزی بود تا خود را از شر کلمه‌ها برهاتم. از رنگ و قبض و افسردگی خلاق و اسرار و... گفنی انبوه کلمات به کمک زمان در کار تلفین من بودند.

— سوگند به خودت ای خدا که کفرم از خود و ایمانم از نست. مرا به خاک پای گناهکاری که هنر شده، است ببخش. من لایز آزمایش تو نیستم.

سرسب به جم خانه رسیدیم. ما پنج نفر زن بردیم و در نالار جناحی بر خاک نشستیم. خانونه رمزبار با موهای نقره‌ای که بافته بودند و از دو طرف روی شانه هایشان آویزان بود، راست قامت و با پیراهن سرتاسری سفید و سریند سفید و عصای سفید وارد شدند. ما پائیدیم و سلام گفتیم. نمی دانستم خانونه رمزبار از دو چشم ناپیچاند اما حالا که می دیدمشان، کلمه‌های حورالعین و پیر و دلپل راه و مراد، ذهنم را می انباشت. آیا بود پسانوا بودند؟ بردای موهود که به صورت زن هم ظاهر می شود؟ آیا ایلف قدی بودند که با با ظاهر هرپان گفته است در هر هزاره ظهور می کند؟

خانونه رمزبار روی لشکجهای در صفهای بالانر از نالار اصلی جم خانه، چهار زانو نشستند. خادمان جم خانه هم با پوشش سفید آمدند و نامه‌های ما را خطاب به خانونه گرفتند و من به دلم الفناد که لده لازم است اما منتظر ماندم تا بشنوم فرمان چیست؟ بعد مریدان کرد از زن و مرد با زانوهای به روی خاک پیش آمدند. پیش آمدند و روسروی خانونه دوزانو نشستند. خادمان جم خانه نامه‌های آنها را هم گرفتند و به کردی با آنها گفت و شنود کردند و کردها می گفتند: بانی چار. و صدای پیر رازم در گوشم بود که می گفت یعنی به روی چشم. بانی چار، بانی چار.

سید با تنبورش آمد. یکی از خادما کنایی به سید داد و باز صدای پیر رازم را می شنیدم که: این کتاب شاهنامه حقیقت است و به زبان کردی است و سید کلام خوان است. من تنها به صدای سید دلخوش بودم و لامعنای کلام را نمی دانستم. اما صدای سرودی ربانی بود.

ذکر شروع شد. ذکر کردی، تعدادی از گردها را به گریه انداخت و یک زن غش کرد. ذکر فارسی ما را به گریه انداخت اما هیچکدام غش نکردیم. رنگ چهره پیر رازم پریده‌تر و پریده‌تر می‌شد و ذکر سید را از نیمه‌های آن همراهی کرد. انگار به من هم گفت: آوازی بخوان. و متوجه شدم که با همگان هم آواز شده‌ام. مگر نه آنکه بعدها به صورت او استحاله می‌یافتیم.

- اول بار - آخر بار.

- دم دم دم علی علی مدم دم علی علی.

- ای عاشقان، ای عارفان، ملای رومی می‌رسد.

ملای رومی به چه صورتی آمده بود با می‌آمد؟ و چرا من اینهمه سال خافل از دل خوبشتم بودم؟ چرا زودتر به این جبل‌المنین دست نه‌زیده بودم؟ آیا من مثل یک رؤیا از یک کتاب نوشته نشده بیرون نیامده بودم؟ یکی از خادمها شروع کرد به خواندن نامه‌های مریدان گُرد و دلیل راه به گُردی جواب می‌فرمودند و مخاطبشان می‌گفت: بانای چارو. بانای چارو. و از نالار، شادمان و با زاتوان و با دامن‌کشان عصب‌گُرد می‌کرد. و من شبه آن طوطی در بند، در مثنوی مولانا بودم که پوشش تن را رها کرد تا روحش به پرواز دربیاید. کی روح من از زندان تن رهایی می‌یافت؟ کی از دلتهاهم از حد افزونه می‌رستم؟ پیر رازم راهنمایی کرده بود که با واسطه خانونه رمن‌بار به خدا منرسل شوم. گفته بود: آخر تو به کنشی شکستگان می‌مائی.

خادم نامه پیر رازم را می‌خواند که: من برای خودم چیزی نمی‌خواهم. آنچه می‌خواهم برای آهو چشم است. به‌انشاره خانونه، خادم نامه مرا خواند:

- دلم از زندگی گرفته است. از پیری و بیماری و زشتی هراسان‌کم. یک

بار به فکر خودسوزی...

حتی به نامه خودم گوش نمی‌دادم. بله. به فکر خودسوزی هم افتاده بودم اما منصرف شدم. چرا که خاک‌کنرم را که نمی‌شد دفن کرد. کسانم ناگزیر یک عروسک پنه‌ای به اندازم می‌ساختند و آنرا به جای من تسلیم خاک می‌کردند. چشمهای عروسک را سبز رنگ می‌زدند یا آبی؟ یا همه صورت را چشم می‌کشیدند؟ می‌دانستم کسانم و پیر رازم وقتی گواهی فونم به دستشان می‌رسد و وقتی شناسنامه‌ام باطل می‌شود، گریه خواهند کرد.

می‌دانستم برای مرده‌های بی‌وارث خبرات خواهند کرد و برای بت‌ها پرستش و خوراکی خواهند برد و می‌دانستم پیر رازم خواهد خواند: خُتک آن قماربازی که بی‌اخت هرچه بودش - بنماند هیچش اما هوس قمار دیگر. آیا آنها نمی‌دانستند که برای خود من مشکل‌ترین مسئله خود زندگی بوده است؟

صدای خانونه را می‌شنیدم. آوایی بر رزمز و رازه آوایی از دل احصار و قرون گذشته: دنیا وظیفه است نه درد. فدی‌ه را به خواست خودت وامی‌گذارم اما می‌توانی خروسی ذبح کنی. انسان کامل خلقت غایی خلقت است. از لحاظ زمانی آخرین خلقت است اما به منزله یک تصویر، پیش از خلقت هم وجود داشته است. انسان کامل در خویش به غنای مطلق می‌رسد. در خدا می‌زید و خدا در او می‌زید. زمان و زمینی که باید به‌پیرم مشخص است و خودکشی گناه است.

هر روز خود را در آینه می‌دیدم و دنبال چروکها می‌گشتم. اوایل نور رامهراندی بود و بر کل صورتم منعکس می‌شد اما هر روزی پس از روز دیگر آینه شفافتر و شفافتر می‌شد و خطوط صورتم محو‌تر و محو‌تر. انگار نقطه کانونی آینه بر روجم مبران می‌شد و تنها خطوط درهم و برهم و هاله‌ای گرد موهای ناپیدا هم را باز می‌تابید. گوشه‌هایم اما در جای خود

با گوشه‌هایم در انتظار نمانم. بودند؟ آری. از پیامی بودند که
زمان برگ مرا مشخص می‌کرد؟

مرد سیاه‌پوشی با نقاب در برابرم ظاهر می‌شد. پدرم از توی نقاب
عکس بر دیوار درمی‌آمد و از مرد می‌پرسید: آمده‌ای جانم را بگیری؟
صدای مرد سیاه‌پوش هم گنتی از عالمی دیگر - از عالم ماوراء می‌آمد.
می‌شنیدم که می‌گفت خودم هم تعجب می‌کنم که چرا اینجایم؟ پدرم
می‌گفت: نه سببی در دست داری که او را بفریبی و با خود ببری و نه برگی
از درخت زندگی فرو افتاده است که بمی‌رانی‌اش. خود من هم ساکن دیار
نیستی‌ام. دلم می‌خواست در آغوش پدرم جا بگیرم و آوازی برای همه
اهل عالم بخوانم و بخوابم اما پدرم به نقاب عکس خود برمی‌گشت.

بار آخر مرد سیاه‌پوش نقاب نداشت و تمام صورتش چشم بود. پدرم
از نقاب عکس در آمد و پرسید: زمین و زمان مشخص اینجا است؟ مرد
سیاه‌پوش گفت: نه. کنار گور یک حق جوست. جایی پر دار و درخت، و از
خرم ضامن آهو به آنجا می‌رسد.

پدرم مرا در آغوش گرفت و برایم روایت ضامن آهو را گفت و من در
هوس این قمار بودم که در هزاره دیگر به صورت یکی از ساکنان خرم ستر
و عفاف ملکوت، خاتونه رمزار به این دنیا بازگردم. خوابم برد. خوابی
عمیق عمیق.